



خواهر ووزی چه گفت؟

## What Vusi's sister said

- ✎ Nina Orange
- 👤 Wiehan de Jager
- 🗨️ Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)
- 📊 4
- 💬 دری  / English



یک روز صبح زود، هدربزرگ ووزی او را صدا کرد و گفت، “ووزی لطفاً این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و هدرت ببر. آن‌ها می‌خواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند.”

...

Early one morning Vusi's granny called him, "Vusi, please take this egg to your parents. They want to make a large cake for your sister's wedding."



ووزی در حالی که به سمت پدر و هدرش می‌رفت، دو پسر را دید که داشتند میوه می‌چیدند. یکی از پسرها تخم مرغ را از ووزی گرفت و آن را به درخت پرتاب کرد و تخم مرغ شکست.

...

On his way to his parents, Vusi met two boys picking fruit. One boy grabbed the egg from Vusi and shot it at a tree. The egg broke.



ووزی گریه کرد و گفت، “شہ چی گر کردید؟” “آن تخم مرغ برای کیک بود. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت اگر کیک عروسی نباشد؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That egg was for a cake. The cake was for my sister’s wedding. What will my sister say if there is no wedding cake?”



پسر همدراحت شدند از اینکه ووزی را اذیت کرده بودند. یکی از آن‌ها گفت، “  
نمی‌توانیم در پختن کیک کمک کنیم، ولی اینجیک عهده برای خواهرت است.”  
ووزی به سفرش ادامه داد.

...

The boys were sorry for teasing Vusi. “We can’t help with the cake, but here is a walking stick for your sister,” said one. Vusi continued on his journey.



در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آن‌ها پرسید، “می‌توانیم از عصبی محکمت استفاده کنیم؟” ولی عصبی به اندازه‌ی کافی برای ساختن بنا محکم نبود و شکست.

...

Along the way he met two men building a house. “Can we use that strong stick?” asked one. But the stick was not strong enough for building, and it broke.





ووزی گریه کرد وگفت، “شہ چی گر کردید؟ آن عہدہ یک ہدیہ برای خواہرم بود. بچن ہ عہدہ را بہ من دادند چون آن ہ تخم مرغی را کہ برای کیک بود شکستند. آن کیک برای عروسی خواہرم بود. ولی، ہلا نہ تخم مرغ، نہ کیک و نہ ہدیہ ای وجود دارد. خواہرم چہ خواہد گفت؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That stick was a gift for my sister. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for my sister’s wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift. What will my sister say?”



بده به خطر شکستن عهد مدسف شدند. یکی از آن ه گفت، “ه نمی توانیم در پخت کیک کمک کنیم، ولی اینج مقدارى گه برای خواهرت وجود دارد.” و بـبراین ووزى به سفرش ادامه داد.

...

The builders were sorry for breaking the stick. “We can’t help with the cake, but here is some thatch for your sister,” said one. And so Vusi continued on his journey.





در طول مسیر، ووزی یک کشاورز و یک گاو را دید. گاو پرسید، “چه گاههی خوشمزه‌ای، می‌توانم اندکی از آن را بخورم؟” ولی گاه خیلی خوش طعم بود! حدی که آن گاوهمه‌ی گاه را خورد!

...

Along the way, Vusi met a farmer and a cow. “What delicious thatch, can I have a nibble?” asked the cow. But the thatch was so tasty that the cow ate it all!



ووزی بگریه گفت، “شه چی کر کردید؟ آن گه هدیه‌ای برای خواهرم بود. آن بده  
آن گه را به من داده بودند چون آن ه عهیی که بغببن داده بودند را شکستند.  
بغببن عه را به من دادند چون آن ه تخم مرغی که برای کیک خواهرم بود را  
شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک و نه  
هدیه‌ای وجود دارد، خواهرم چه خواهد گفت؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That thatch was a gift for my sister. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for my sister’s cake. The cake was for my sister’s wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift. What will my sister say?”



آن گاو خیلی متأسف شد که شکمو بوده. کشاورز موافقت کرد که آن گاو می‌تواند به عنوان هدیه‌ای برای خواهرش به ووزی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد.

...

The cow was sorry she was greedy. The farmer agreed that the cow could go with Vusi as a gift for his sister. And so Vusi carried on.



ولی آن گو در وقت نللم، به سمت کنهورز دوید و ووزی در مسیر سفرش گم شد.  
او خیلی دیر به عروسی خواهرش رسید. مهنه در حل غذا خوردن بودند. آنه  
می خوردند و می خوردند.

...

But the cow ran back to the farmer at supper time. And  
Vusi got lost on his journey. He arrived very late for his  
sister's wedding. The guests were already eating.



ووزی بگریه گفت، “چه کاری بید بکنم؟” “آن گوی که فرار کرد، یک هدیه بود درازای گهی که آن بده به من دادند، چون آن ه عهیی را که از بغبن ه گرفته بودم را شکستند. بغبن ه آن عه را به من دادند، چون آن ه تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک و نه هدیه ای وجود دارد.”

...

“What shall I do?” cried Vusi. “The cow that ran away was a gift, in return for the thatch the builders gave me. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for the wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift.”





خواهر ووزی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت، “ووزی، برادرم، آن هدیه‌ها برایم اهمیتی ندارد. حتی کیک هم برایم اهمیتی ندارد! همه‌ی این‌ها هستیم و من خوشحال هستم. حالا برو لباس‌های زیبایت را بپوش و بیاید این روز را جشن بگیریم!” و ووزی ههن‌گر را انجم داد.

...

Vusi's sister thought for a while, then she said, "Vusi my brother, I don't really care about gifts. I don't even care about the cake! We are all here together, I am happy. Now put on your smart clothes and let's celebrate this day!" And so that's what Vusi did.






# Global Storybooks


[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

خواهر ووزی چه گفت؟

## What Vusi's sister said

 Nina Orange

 Wiehan de Jager

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) (prs)

